

حالا نوبت مامان است. صحبت کودک را که می شنود تند سرش را می گرداند. می بیند پدر خونسرد بالای میز صبحانه در هوا شناور است، فکر می کنی چه واکنشی نشان می دهد؟

از وحشت فریاد می کشد و شیشه مربا از دستش می افتد. و چه بسا پدر وقتی مرحمت کرد و به زمین برگشت ناچار شود زن را به دوا و دکتر برساند. (آخر این که نشد رسم غذا خوردن!) چرا عکس العمل مادر و کودک چنین با هم تفاوت دارد؟

اینها همه مربوط به عادت است. (این یادت نرود!) مادر آموخته است که انسان نمی تواند پرواز کند. کودک هنوز این را نیاموخته است. هنوز مطمئن نیست چه کارهایی در این جهان از دست ما برمی آید و چه کارهایی بر نمی آید. اما خود کرة ما چی، سوفی؟ فکر می کنی کرة خاکی از عهده کاری که می کند برمی آید؟ می دانی جهان نیز در فضا شناور است.

متأسفانه، پا به سن که می گذاریم به نیروی جاذبه خو می گیریم. از این گذشته، دیری نپاییده به خود جهان نیز عادت می کنیم. انگار در حین نشو و نما توان شکفتی درباره جهان را از دست می دهیم. و بدین ترتیب، از عاملی اساسی محروم می شویم - و همین است که فیلسوفان سعی دارند به ما بازگردانند. چیزی که در کنه وجودمان به ما می گوید حیات رازی بزرگ است. این راهمه ما پیش از آن که یاد بگیریم درباره اش فکر کنیم، به تجربه آزموده ایم.

دقیقتر بگوییم: با آن که مسائل فلسفی مربوط به همه ماست، همه ما فیلسوف نمی شویم. بیشتر مردم به دلیلهای گوناگون چنان در چنبر امور روزمره زندگی گیر می افتند که شکفتی جهان از یادشان می رود. (به اعماق موهای خرگوش می خزند، آنجا راحت می لمند، و بقیه عمر همان جا می مانند.)

اما جهان و هر چه در آن است، برای کودک تازگی دارد، او را به شکفت می اندازد. بزرگترها این طور نیستند. اکثر جهان را چیزی عادی می شمارند. اینجاست که فیلسوفان با دیگران بسیار فرق دارند. فیلسوف هیچگاه به طور

کامل به این جهان خو نمی‌گیرد. جهان در نظر او همواره کمی نامعقول، گیج‌کننده و حتی اسرارآمیز است. بدین صورت، فیلسوفان و کودکان وجه مشترک مهمی دارند. می‌شود گفت فیلسوف، همچون کودک، سراسر عمر حساس باقی می‌ماند. و حالا سوفی، تو نیز باید راه خود را برگزینی. آیا تو هنوز بچه‌ای هستی که جهان برایش عادی نشده است؟ یا فیلسوفی هستی که این جهان هیچ‌گاه برایش عادی نخواهد شد؟

اگر سرتکان می‌دهی، و می‌گویی من نه اینم نه آن، پس بدان و آگاه باش که به جهان خو گرفته‌ای - آنچنان که دیگر حیرانت نمی‌کند. هشدارا سرت به خطر است. و این دوره درس فلسفه برای همین است، برای محکم‌کاری است. من به تو یکی اجازه نخواهم داد به صف آدمهای عادی و بی تفاوت پیوندی. دلم می‌خواهد ذهنی کنجکاو داشته باشی.

این درسها کاملاً مجانی است، پس چنانچه دوره را به پایان نرسانی شهریه‌ای پس نمی‌گیری! ولی اگر وسط کار بخواهی ادامه ندهی آزادی. در آن صورت باید پیامی در صندوق پست برای من بگذاری. یک قورباغه زنده هم بگذاری کافی است! چیزی سبز رنگ، که نامه‌رسان را نترسانیم.

خلاصه کنم: خرگوش سفیدی از کلاه شعبده‌باز درمی‌آید. از آنجا که خرگوشی بی‌اندازه بزرگ است این شعبده‌بازی میلیاردها سال طول می‌کشد. آدمیزاد در نوک موی نازک این خرگوش چشم به جهان گشود، و به همین جهت از ناممکنی این تردستی حیران است. ولی رفته‌رفته پا که به سن می‌گذارد از موها پایین و پایین‌تر می‌خزد، و در همانجا باقی می‌ماند، و دیگر خود را به خطر نمی‌اندازد، و به نوک شکننده مو نزدیک نمی‌شود. فقط فیلسوفان‌اند که تن به این راه پرمخاطره می‌دهند و دورترین زوایای زبان و هستی را می‌کاوند. بعضی البته فرو می‌افتند، اما دیگران دودستی صخره‌ها را می‌چسبند و به سوی کسانی که گرم و نرم در ژرفا جا خوش کرده‌اند و مدام تنور شکم می‌تابند، فریاد می‌زنند:

«خانمها، آقایان، ما در فضا، در وسط زمین و هوا معلق‌ایم! ولی کسی این پایین‌ها به آنها اعتنا نمی‌کند. و در بین خود می‌گویند، «چه مردمان مزاحمی!» و

به صحبت‌های همیشگی خود ادامه می‌دهند: لطفاً آن ظرف کره را بده به من. سهام شما امروز چقدر بالا رفت؟ گوجه‌فرنگی کیلویی چند است؟ شنیده‌اید پرنسس دیانا دوباره آبستن است؟

عصر که مادر سوفی خانه آمد، دختر بهت‌زده بود. جعبه‌نامه‌های فیلسوف مرموز، ایمن در مخفیگاه پنهان بود. سوفی کوشیده بود تکالیف مدرسه‌اش را انجام بدهد، ولی فکرش همه متوجه مطالب آن دو نامه بود.

هیچ وقت این چنین سخت نیندیشیده بود! دیگر بچه نبود، ولی بزرگ بزرگ هم نشده بود. سوفی فهمید تازه داشت درون موهای نرم و راحت خرگوش، همان خرگوشی که از کلاه شعبده جهان بیرون جهیده بود، فرو می‌رفت. ولی فیلسوف جلو او را گرفته بود. این مرد - شاید هم زن؟ - پس گردن او را محکم چسبیده بود و به نوک موها، به جایی که در بچگی بازی می‌کرد، باز آورده بود. و اینجا، در نوک نوک موها، گویی برای نخستین بار، دو مرتبه داشت جهان را می‌دید.

فیلسوف او را نجات داده بود. در این تردیدی نبود. نامه‌نگار گمنام او را از امور پیش‌پاافتاده روزانه زندگی رها ساخته بود.

وقتی مادرش ساعت پنج به خانه آمد، سوفی او را کشان‌کشان به اتاق نشیمن برد و در صندلی راحتی نشانند.

پرسید: «مامان، فکر نمی‌کنی زندگی چیز عجیبی است؟»

مادرش چنان متحیر شد که ابتدا پاسخ نداد. معمولاً وقتی می‌آمد خانه سوفی سرگرم درس و مشق بود.

گفت: «خب، آره، گاهی.»

«فقط گاهی؟ ولی فکر نمی‌کنی چه عجیب است که جهان اصلاً وجود دارد؟»

«سوفی، ولم کن. دست از این حرفها بردار.»

«چرا؟ نکند فکر می‌کنی جهان چیزی کاملاً عادی است؟»

«خب، بله. کم و بیش.»

سوفی دید حق با فیلسوف است. «بزرگترها جهان را عادی می‌شمارند. خود را راحت به خواب خرگوشی زده‌اند و زندگی روزمره خود را ادامه می‌دهند.»
 «تو آنقدر به جهان عادت کرده‌ای که دیگر هیچ چیز برایت عجیب نیست.»
 «این چرندها چیست می‌گویی؟»

«دارم می‌گویم همه چیز برای تو عادی شده است. این را می‌گویند جهل مرکب!»

«سوفی!! حق نداری این طور با من حرف بزنی.»

«بسیار خوب، طور دیگری می‌گویم. تو در ته موهای خرگوش سفیدی که از کلاه شعبده جهان بیرون آمده راحت لمیده‌ای. چند دقیقه دیگر سیب‌زمینی‌ها را می‌پزی. سپس روزنامه را می‌خوانی، نیم‌ساعتی چرت می‌زنی، سپس برنامه اخبار تلویزیون را تماشا می‌کنی!»

بر چهره مادرش حالت دلوپسی پدید آمد. برخاست و واقعاً به آشپزخانه رفت و سیب‌زمینی‌ها را سر بار گذاشت. پس از مدتی به اتاق نشیمن برگشت، و این مرتبه او بود که سوفی را بر روی صندلی راحتی هل داد.
 به محض آن‌که دهان باز کرد سوفی از صدایش فهمید مطلب جدی است، گفت:

«یک چیزی است که من باید با تو صحبتش را بکنم. ببینم، دخترم، تو آلوده مواد مخدر که نشده‌ای؟»

سوفی نزدیک بود بزند زیر خنده، ولی فهمید مادرش چرا این سؤال را کرد.
 گفت: «عقلت کم شده؟ همین نشان می‌دهد که واقعاً خنگی!»
 آن شب دیگر صحبتی از خرگوش سفید یا مواد مخدر به میان نیامد.

اساطیر

... تعادل ناپایدار نیروهای خیر و شر...

فردا صبح نامه‌ای برای سوفی نبود. آن روز طولانی را دلتنگ در مدرسه گذراند. در زنگهای تفریح سعی کرد یوانا را از خود نرنجانند. در راه خانه قرار گذاشتند همین‌که جنگل خشک‌تر شود با هم بروند آنجا چادر بزنند. انگار قرنی طول کشید ولی عاقبت به‌خانه و صندوق پست رسید. ابتدا نامه‌ای را که مهر مکزیکی روی پاکت داشت باز کرد. از پدرش بود. نوشته بود چقدر دلش هوای خانه را کرده است و چگونه برای نخستین بار توانسته افسر ارشد کشتی را در شطرنج شکست بدهد. دیگر این‌که، تقریباً تمام کتابهایی را که پس از مرخصی زمستان با خود به کشتی آورده بود خوانده است. آنگاه -بعله، خود خودش بود: پاکتی قهوه‌ای و نام او بر آن! کیف مدرسه و بقیه پاکتها را در خانه نهاد، و به‌سوی مخفیگاه شتافت. برگهای تازه‌ماشین‌شده را بیرون آورد و شروع به خواندن کرد:

تصویر جهان اساطیری

سلام، سوفی! خیلی کار داریم، پس بی‌درنگ شروع کنیم. مقصود ما از فلسفه شیوه اندیشیدن کاملاً جدیدی است که حدود ششصد سال پیش از میلاد مسیح در یونان آغاز شد. پیش از آن مردم پاسخ همه پرسشهای خود را در مذهبهای گوناگون می‌یافتند. این توضیحات دینی از طریق اساطیر از

نسلی به نسل دیگر منتقل می‌گردید. اسطوره داستانی است دربارهٔ خدایان و این که حیات چرا به گونه‌ای است که هست.

در طول هزاره‌ها انبوه بی‌شماری توضیحات اساطیری دربارهٔ موضوعهای فلسفی در سراسر جهان رواج یافته بود. فیلسوفهای یونانی کوشیدند ثابت کنند این توضیحات قابل اعتماد نیست.

برای فهمیدن طرز فکر فیلسوفان اولیه باید دید تصویر اساطیری جهان چه شکل بود. پاره‌ای اساطیر مردم شمال را می‌توان نمونه آورد (و چرا راه دور برویم؟)

حتماً نام ثور^۱ و گرز را شنیده‌ای. پیش از این که مسیحیت به‌نروز بیاید، مردم باور داشتند که ثور سوار بر ارابه‌ای که دو بز نر آن را می‌کشند آسمانها را درمی‌نوردد. هر وقت گرز را در هوا تکان می‌دهد رعد و برق می‌شود. واژهٔ تندر در زبان نروژی به معنی غرش ثور است.^۲ در سوئدی واژهٔ تندر^۳ به معنای «پرواز خدای در آسمانهاست».

هنگام رعد و برق باران می‌آید، که برای کشاورزان وایکینگ حیاتی بود. بنابراین ثور را به عنوان خدای حاصلخیزی می‌پرستیدند.

توجیه باران، بدین قرار، آن بود که ثور گرز خود را در هوا تاب می‌دهد. و باران که می‌بارد گندم در کشتزار می‌روید و نمو می‌کند.

این که گیاهان کشتزارها چگونه رشد می‌کنند یا چه می‌شود که محصول می‌دهند، مشخص نبود. ولی روشن بود که بی‌ارتباط با باران نیست. و از آنجا که همه فکر می‌کردند باران مربوط به ثور است، ثور یکی از مهمترین خدایان اروپایی به‌شمار می‌رفت.

اهمیت ثور دلیل دیگری هم داشت، که به کل نظم جهان مربوط می‌شد. وایکینگها معتقد بودند بخش مسکونی جهان جزیره‌ای است پیوسته در معرض خطرهای خارجی. این بخش جهان را قلمرو میانی^۴ می‌خواندند و قلمرو

۱. Thor، خدای رعد و برق در اساطیر نروژی.

2. Thor-dan

3. Jaska

4. Midgard

خدایان^۱ درون این بخش قرار داشت. در بیرون قلمرو میانی، قلمرو دیوهای تبه کار بود^۲، اینها برای نابودی جهان به انواع حيله‌ها و نیرنگها متوسل می‌شدند. این دیوان اهریمنی را اکثر «قوای آشوب» (هاویه) می‌نامند. نه تنها در اساطیر اروپای شمالی، بلکه تقریباً در همه فرهنگهای دیگر، مردم دیدند که میان نیروهای خیر و شر تعادلی ناپایدار وجود دارد.

یکی از راههایی که دیوها می‌توانستند قلمرو میانی را درهم شکنند، ربودن فریبا^۳، الاهی باروری، بود. اگر به این کار موفق می‌شدند، نه دیگر چیزی در کشتزارها می‌روید و نه دیگر زنی بچه می‌زاید. پس نباید به دیوها میدان داد. ثور در نبرد با دیوان چهره‌ای درخشان بود. گرز او نه تنها باران می‌آورد، بلکه سلاحی مهم در مبارزه با قوای سهمناک آشوب بود. نیرویی بیکران به او می‌بخشید. برای مثال می‌توانست گرز را به سوی دیوها پرتاب کند و آنها را بکشد. و ترس و نگرانی از دست رفتن گرز را نیز نداشت چون، مثل بومرنگ^۴، همواره نزد او بازمی‌گشت.

این توضیح اساطیری نحوه حفظ تعادل در طبیعت بود و نشان می‌داد چرا خیر و شر پیوسته در کشمکش‌اند. و دقیقاً این نوع توضیحات بود که فلاسفه رد کردند.

ولی مطلب فقط این توضیحات نبود.

وقتی بلاهایی چون خشکسالی و طاعون رو می‌نمود، آدمیزاد نمی‌توانست دست روی دست گذارد و چشم به‌راه مداخله خدایان نشیند. باید خود اقدام می‌کرد و بر ضد شر می‌جنگید. و این کار را با مراسم و مناسک گوناگون برگزار می‌کرد.

مهمترین مراسم مذهبی در دوران نوسه‌ها نذر و نیاز بود. نذر و نیاز در راه خدا بر قدرت آن خدا می‌افزود. برای نمونه، آدمها می‌بایست نذر و نیازهایی پیشکش خدایان می‌کردند تا آنان را توانمند و بر قوای آشوب چیره‌گر می‌کرد. از جمله

1. Asgard

2. Utgard

3. Freyja

4. Boomerang

۵. Norse، نروزیهای باستان.

راههای تحقق این مقصود، قربانی کردن نوعی حیوان برای خدا بود. نذر ثور معمولاً بزر بود. نذر آدین^۱ گاه به صورت قربانیهای انسانی هم درمی آمد.

مشهورترین اسطوره کشورهای شمال اروپا از شعری ایسلندی، «قتل ثریم^۲» می آید. در این روایت روزی ثور از خواب برمی خیزد، می بیند گرزش نیست. ریش و دستهایش از فرط خشم می لرزد. یار سرسپرده خود لکی^۳ را برمی دارد و نزد فریبا می رود و خواهش می کند الاهی بالهای خود را به لکی عاریه دهد تا او به جوتونهایم^۴، سرزمین دیوان، پرواز کند، و ببیند آنها گرز ثور را دزدیده اند یا نه.

لکی در سرزمین دیوان به دیدن ثریم، شاه دیوان، می رود و وی بی تأمل لاف می زند که گرز را هفت فرسنگ زیر زمین پنهان کرده است. و می افزاید خدایان دیگر رنگ گرز را نمی بینند مگر آن که فریبا به وصلت او درآید.

سوفی، می توانی تصورش را بکنی؟ خدایان نیکوسرشت ناگهان خود را غرق در بحران گروگانگیری و خیمی می بینند. دیوانها حیاتی ترین سلاح دفاعی آنها را ربوده اند. این وضعی کاملاً ناپذیرفتنی است. زیرا مادام که گرز ثور در دست دیوها بماند، آنها بر جهان خدایان و آدمیان فرمان مطلق می رانند. فریبا را در ازای گرز می خواهند. این هم پذیرفتنی نیست. اگر خدایان الاهی باروری خود - پاسدار تمامی حیات - را از دست بدهند گیاهان در کشتزارها می خشکند و آدمیان همه می میرند. کار به بن بست رسیده بود.

به روایت افسانه، لکی به سرزمین خدایان برمی گردد و به فریبا می گوید لباس عروسی اش را در بر کند چون (متأسفانه!) باید به عقد شاه دیوان درآید. فریبا خشمگین می شود، و می گوید اگر تن به ازدواج با دیو بدهد مردم می گویند لابد مرد به عمرش ندیده بود!

در این هنگام فکر بکری به سر هیمدال^۵، یکی از خدایان می رسد. پیشنهاد می کند خود ثور لباس عروس بپوشد. موهایش را بالا بزند، و دو قلوه سنگ زیر

۱. Odinn، خدای اعظم جنگ، دانایی و شعر، پدر ثور در اساطیر نروژی.

۲. «The Lay of Thrym»

۳. Loki

۴. Jotunheim، مرتفع ترین ناحیه کوهستانی نروژ.

۵. Heimdall، خدای پاسدار خدایان در اساطیر نروژی

بالا پوشش بگذارد تا شکل زن شود. ثور البته خیلی از این فکر خوشش نمی‌آید، ولی سرانجام رضایت می‌دهد چون این تنها راهی است که شاید بتواند بازگزش را به دست آورد.

پس ثور را لباس عروس می‌پوشانند، و لکی ساقدوش عروس می‌شود. اگر بخواهیم به زبان امروزی داستان را بگوییم: ثور و لکی جوخه ضد تروریست، خدایان‌اند: هر دو در لباس مبدل زنان، مأمور درهم شکستن پایگاه دیوان و بازیافتن گرز ثورند.

این دو وارد سرزمین دیوان می‌شوند، و دیوها به تدارک جشن عروسی می‌پردازند. در حین ضیافت شام، عروس خانم - یعنی ثور - یگ گاو درسته و هشت ماهی گنده می‌بلعد. همچنین سه بشکه آبجو می‌نوشد. شاه دیوها به شگفت درمی‌آید. و چیزی نمانده بود هویت واقعی «کاماندوها» برملا شود. اما لکی توضیح می‌دهد که فریبا چنان مشتاق آمدن به سرزمین دیوان بود که یک هفته چیزی نخورد و خطر از سر آنها می‌گذرد.

آنگاه ثریم شاه دیوها رو بند عروس را بالا می‌زند که او را ببوسد، و در کمال حیرت می‌بیند چشم در چشمی غضبناک، چشمان برافروخته ثور، دوخته است. باز لکی به داد می‌رسد و می‌گوید عروس از هیجان وصلت یک هفته نخوابیده است. در این موقع، شاه دیوان دستور می‌دهد گرز را بیاورند و در حین مراسم ازدواج در دامن عروس قرار دهند.

ثور وقتی گرز به دستش می‌رسد قاه قاه می‌خندد. ابتدا ثریم را می‌کشد، سپس همه دیوان و خویشان آنها را از میان می‌برد. و ماجرای هولناک گروگانگیری به خوشی پایان می‌پذیرد. ثور - که تارزان یا جیمزباند خدایان است - بار دیگر بر قوای اهریمنی غلبه می‌کند.

این، سوفی، خلاصه اسطوره بود. ولی مفهوم حقیقی آن چیست؟ داستان را فقط برای تفنن نساخته‌اند. می‌خواستند چیزی بگویند. یک تفسیر آن می‌تواند چنین باشد:

وقتی خشکسالی می‌شد، مردم می‌کوشیدند بفهمند چرا باران نمی‌بارد. دلیلش

شاید این است که دیوها گرز ثور را ربوده‌اند!

و شاید هم اسطوره درصدد توضیح و بیان فصول سال است: در زمستان طبیعت می‌میرد زیرا گرز ثور در سرزمین دیوان است. ولی در بهار آن را باز می‌ستانند. بدین ترتیب اسطوره می‌کوشد برای چیزی که مردم نمی‌توانند بفهمند توجیهی بیافریند.

ولی اسطوره فقط توضیح و توجیه نبود. مردم هم مراسم مذهبی در ارتباط با اساطیر برگزار می‌کردند. می‌توان به سادگی حدس زد که مردم برای رفع خشکسالی یا بی‌محصولی وقایع اساطیری را به نمایش درمی‌آوردند. مثلاً مردی در روستا لباس عروس می‌پوشید - سنگهایی جای پستانهایش می‌گذاشت - تا گرز را از دیوها باز ستاند. مردم، بدین منوال، بیکار نمی‌نشستند برای باریدن باران و نجات مزارع از خشکسالی کارهایی می‌کردند.

مثالهای زیادی در نقاط مختلف جهان می‌توان یافت که مردم اساطیر فصول سال را به نمایش می‌گذارند تا فرایند طبیعت را شتاب بخشند.

این گوشه‌چشمی بود به دنیای اساطیر نروژی. البته دربارهٔ ثور و اُدین، فریورا و فریبا، هودرا^۲ و بالدر^۳ و بسیاری خدایان دیگر، داستانهای بیشماری وجود دارد. این‌گونه پندارهای اساطیری در سراسر جهان متداول بود تا آن که فیلسوفان آمدند و وضع را به هم زدند.

زمانی که فلسفه در یونان تکوین می‌یافت، آن کشور نیز از جهان تصویری اساطیری داشت. داستانهای خدایان قرن‌ها از نسلی به نسل دیگر رسیده بود. خدایان یونانی زئوس و آپولون، هرا و آتنه، دیونوسوس و اسکلیپوس، هراکلس و هفایستوس خوانده می‌شدند، و اینها تنها مشتی از خروارند.

در حدود هفتصدسال پیش از میلاد، هومر و هسیودوس بسیاری از اساطیر یونانی را روی کاغذ آوردند. این وضعی کاملاً تازه پدید آورد. حال که اساطیر شکل مکتوب پیدا کرد، می‌شد آنها را مورد بحث قرار داد.

۱. Freyr، خدای باروری و صلح و نیکیبختی در اساطیر اسکاندیناوی.

۲. Hoder، پسر نابینای خدای اعظم اُدین در اساطیر اسکاندیناوی.

۳. Balder، پسر دیگر خدای اعظم اُدین.

فیلسوفان اولیه یونان بر اسطوره‌شناسی هومر خرده گرفتند. گفتند خدایان او زیادی همسان آدمیزادند و درست مانند آدمیان خودخواه و غیرقابل اعتماد و برای نخستین بار عنوان شد که اسطوره صرفاً پنداشت بشر است.

یکی از این نظریه پردازان کسنوفانس^۱ بود، که از حدود ۵۷۰ پیش از میلاد می زیست. وی گفت، انسان خدایان را در تصور خود آفریده است، آدمی گمان می کند خدایان نیز زاده شده اند و مانند ما لباس می پوشند و حرف می زنند. مردم حبشه فکر می کنند خدایان سیاه اند و بینی پهن دارند، در نظر تراکیاییها خدایان چشم آبی و موبورند. اگر گاوها، اسبها و شیرها قادر به نقاشی بودند، لابد خدایان را به شکل گاو و اسب و شیر می کشیدند!

در این دوران یونانیها دولت شهرهای زیادی، چه در خود یونان و چه در مستعمراتشان در جنوب ایتالیا و آسیای صغیر، به وجود آوردند. کارهای شاق در این دولت شهرها همه به دست بردگان انجام می شد، و شهروندان فراغت داشتند تمام اوقات خود را صرف سیاست و فرهنگ کنند.

در محیط این شهرها مردم شیوه تفکری کاملاً نوین آغاز کردند. هر شهروند می توانست از طرف شخص خود ابراز نظر کند که جامعه باید چگونه سازمان یابد. افراد بدین ترتیب می توانستند بدون آن که به اساطیر کهن متوسل شوند، سوالات فلسفی مطرح کنند.

این را تحول شیوه فکر اساطیری به شیوه فکر تجربی و عقلی می خوانند. هدف فیلسوفان اولیه یونان این بود که برای فرایندهای طبیعی توضیح طبیعی، به جای توضیح فوق طبیعی، بیابند.

سوفی از مخفیگاه در آمد و در باغ پرسه زد. سعی کرد چیزهایی را که در مدرسه، و به ویژه در کلاسهای علوم، آموخته بود فراموش کند. اگر همچنان در این باغ، بزرگ می شد بی آن که چیزی درباره طبیعت بداند، چه می فهمید بهار چیست؟

و آیا نمی‌کوشید توجیهی بتراشد که چرا ناگهان باران می‌آید؟ آیا برای آب شدن برفها و برآمدن خورشید هر بامداد نوعی خیالبافی نمی‌کرد؟

بلی، بدون شک. شروع کرد خودش داستانی بسازد:

زمستان پهنه زمین را در چنگال یخ‌زده خود داشت. موریات بدجنس شاهدخت سیکیتای زیبا را در زندانی سرد محبوس کرده بود. روزی بامداد شاهزاده بر او آمو آمد و دختر را نجات داد. سیکیتا چنان خوشحال شد که روی علفزار به رقصیدن پرداخت، و ترانه‌ای را که در آن زندان مرطوب سروده بود همی خواند. زمین و درختان چنان به وجد آمدند که برفها همه مبدل به اشک شد. آنگاه خورشید سر برآورد و تمام اشکها را خشک کرد. پرندگان به تقلید سیکیتا لب به آواز گشودند، و هنگامی که شاهزاده خانم زیبا گیسوان طلایی خود را پایین ریخت، چند تار مویش بر زمین افتاد و مبدل به دشتی گل زنبق شد...

سوفی از داستان قشنگ خودش خوشش آمد. حیف که دلایل واقعی تغییر فصول را می‌دانست، وگرنه داستان خود را باور می‌کرد.

فهمید مردم همواره نیاز داشته‌اند دلیلی برای رویدادهای طبیعت پیدا کنند شاید نمی‌توانستند بدون این توجیهات به سر برند. و نیز دریافت همه این اساطیر هنگامی ساخته شد که هنوز چیزی به نام علم وجود نداشت.

فیلسوفان طبیعی

... هیچ چیزی نمی‌تواند از هیچ به وجود آید...

بعد از ظهر که مادرش از کار برگشت سوفی روی تاب نشسته بود، داشت دربارهٔ امکان ارتباط میان درس فلسفه و هیلده مولرکناگ فکر می‌کرد، دختری که کارت تبریک تولد ارسالی پدرش به دستش نخواهد رسید. مادرش از آن سر باغ صدا کرد: «سوفی! یک نامه داری!»

نفسش بند آمد. صندوق پست را کمی پیش خالی کرده بود، نامه حتماً از فیلسوف است. به مادرش چه بگوید؟

«تمبر ندارد. شاید نامهٔ عاشقانه باشد!»

سوفی نامه را گرفت.

«بازش نمی‌کنی؟»

دنبال بهانه‌ای می‌گشت.

«مادر آدم بالا سرش ایستاده باشد، آن وقت نامهٔ عاشقانه‌اش را باز کند؟» بگذار مادرش گمان کند نامهٔ عاشقانه است. این هم مکافات دارد ولی بهتر از آن است که مادرش بفهمد با مردی کاملاً غریبه، فیلسوفی که با او قایم موشک بازی می‌کند، در مکاتبه است.

نامه یکی از آن پاکت‌های سفید کوچک بود. سوفی رفت بالا، اتاق خودش،

پاکت را باز کرد، سه پرسش تازه برابر خود دید:

آیا نوعی جوهر اولیه وجود دارد که همه چیز از آن ساخته شده است؟

آیا آب می‌تواند شراب شود؟

چگونه ممکن است از خاک و آب قورباغه زنده به وجود آید؟

سؤالها به نظرش احمقانه رسید، با این حال تمام شب در فکر آنها بود. فردا در مدرسه هم هنوز به آنها می‌اندیشید، و آنها را یک یک در ذهن می‌کاوید. «نوعی جوهر اولیه» که همه چیز از آن ساخته شده - مگر ممکن است؟ اگر چنین جوهری وجود می‌داشت، چطور می‌توانست ناگهان، مثلاً، گل یا فیل بشود؟

همین ایراد به پرسش دوم یعنی امکان تبدیل آب به شراب وارد بود. سوفی تمثیل آب شراب‌کردن حضرت عیسی را خوانده بود، ولی آن را هیچ وقت به معنای تحت‌اللفظی نگرفته بود. و اگر عیسی واقعاً هم آب را شراب کرده باشد، این معجزه بود، یعنی چیزی که به‌طور معمول نمی‌توان انجام داد. سوفی می‌دانست که نه تنها در شراب بلکه در همه چیزهای بالنده مقدار زیادی آب وجود دارد. با این حال اگر نود و پنج درصد خیار را هم آب تشکیل دهد، باید چیز دیگری نیز در آن باشد، چون خیار خیار است، نه آب.

و بعد می‌رسیم به موضوع قورباغه. این معلم فلسفه انگار کرم قورباغه دارد! سوفی می‌توانست بپذیرد که قورباغه ترکیبی از خاک و آب است، به شرط آن که خاک را دارای مواد گوناگون بدانیم، در آن صورت ترکیب خاک و آب بعید نیست بتواند قورباغه به وجود آورد؛ یعنی بگوییم خاک و آب سبب شده‌اند تا امکان به وجود آمدن تخم قورباغه و نوزاد قورباغه فراهم آید. وگرنه از جالیز کلم، هر چقدر هم آب بخورد، قورباغه نمی‌روید.

آن روز وقتی سوفی از مدرسه به خانه آمد، پاکتی ضخیم در صندوق منتظر خود دید. مانند روزهای پیش به درون مخفیگاه خود خزید.

برنامه فیلسوفان

باز سلام! امروز بدون طفره رفتن با خرگوشهای سفید و این قبیل حرفها مستقیم می‌رویم سراغ درس‌مان. تصویری بسیار کلی برایت ترسیم می‌کنم از شیوه اندیشه

مردم درباره فلسفه از زمان یونان باستان تا به امروز. اما مطالب را به ترتیب بررسی می‌کنیم.

از آنجا که اکثر فلاسفه در عصری دیگر - و شاید در فرهنگی کاملاً متفاوت با فرهنگ کنونی ما - می‌زیستند، بهتر است ببینیم برنامه هر کدام چه بود. منظورم این است که باید دید هر فیلسوف به ویژه در پی کشف چیست. فیلسوفی ممکن است بخواهد بداند گیاهان و حیوانات چگونه به وجود آمدند. دیگری ممکن است بخواهد بداند آیا خدایی هست و یا بشر می‌تواند از روحی فناپذیر برخوردار باشد.

وقتی برنامه کار یک فیلسوف را مشخص کردیم راحت‌تر می‌توانیم شیوه تفکر او را دنبال کنیم، زیرا هیچ فیلسوفی ذهن خود را به تمامی مسائل فلسفه مشغول نداشته است. حتماً متوجه شده‌ای در گفتگو از فیلسوفان همیشه صحبت از مردهاست چون فلسفه جولانگاه آنها بوده است. زنان در گذشته، چه از نظر جنسیت و چه از نظر تفکر، همواره مقهور بوده‌اند، که البته جای تأسف است زیرا مقدار زیادی تجربه گرانها بدین سبب از دست رفته است. در قرن حاضر است که زنان برای نخستین بار به راستی بر تاریخ فلسفه اثر نهاده‌اند.

خیال ندارم تکلیف درسی، یا مسئله‌های دشوار ریاضی و یا کارهایی از این قبیل برعهده‌ات بگذارم، صرف کردن افعال هم در حوزه کار من نیست. لیکن، گاه به گاه تمرین‌های کوچکی برایت در نظر می‌گیرم. اگر با این شرایط موافقی، شروع کنیم.

فیلسوفان طبیعی

فلاسفة اولیه یونان گاه فیلسوفان طبیعی خوانده می‌شوند چون بیش از هر چیز در فکر جهان طبیعی و رویدادهای طبیعی بودند.

پیشتر از خود پرسیدیم چیزها چگونه به وجود آمد. امروزه بسیاری برآنند که در زمانی باید چیزی از عدم به وجود آمده باشد. این اندیشه در میان یونانیان چندان خریدار نداشت. آنها، به دلایل گوناگون، گمان می‌کردند پیوسته «چیزی»

وجود داشته است.

بنابراین، مهمترین مسئله آنها این نبود که چیزها چگونه از عدم وجود یافت. از سوی دیگر یونانیان در شکفت بودند چگونه ماهی زنده می‌تواند از آب پیدا شود، و چگونه درختان تنومند و گلهای رنگارنگ می‌توانند از خاک بی‌جان برویند - تا چه رسد به کودک از زهدان مادر!

فیلسوفها به چشم خود می‌دیدند طبیعت پیوسته در حال دگرگونی است. اما این دگرگونی چگونه روی می‌دهد؟

چگونه می‌تواند، برای مثال، جوهری به موجود زنده دگرگون گردد؟

فلاسفه اولیه همه عقیده داشتند که اصل کلیه تغییرها باید نوعی جوهر خاص اولیه باشد. چرا به این فکر افتادند، دشوار بتوان گفت. ما فقط می‌دانیم این اعتقاد رفته رفته پیدا شد که علت نهان تمامی تغییرات در طبیعت نوعی جوهر اولیه است. باید «چیزی» باشد که چیزها همه از آن می‌آیند و همه بدان باز می‌گردند.

جالب‌ترین مطلب برای ما در حقیقت نه راه‌حلهای این فیلسوفان اولیه، بلکه پرسشهای آنان و نوع پاسخی است که می‌جستند. مهم این نیست که چه می‌اندیشیدند مهم آن است که چگونه می‌اندیشیدند.

می‌دانیم پرسشهای آنها درباره دگرگونی‌هایی بود که در جهان مادی پدید می‌آمد. در جستجوی قوانین ناپیدای طبیعت بودند. می‌خواستند بدون توسل به اساطیر کهن بفهمند پیرامون آنها چه می‌گذرد. و از همه مهمتر، می‌خواستند با مطالعه خود طبیعت رویدادهای واقعی طبیعی را دریابند. این روش توضیح با توضیح رعد و برق یا بهار و زمستان از طریق داستان‌سرایی درباره خدایان، بسیار فرق داشت.

بدین قرار فلسفه به تدریج خود را از مذهب رها ساخت. می‌توان گفت فیلسوفان طبیعی نخستین گام را در راه استدلال علمی برداشتند، و پیش‌تاز آنچه بعدها علم نامیده شد بودند.

از گفتار و نوشتار فیلسوفان طبیعی چیز چندانی باقی نمانده است. این مختصری که می‌دانیم از نوشته‌های ارسطو است، که دو‌یست سال بعد می‌زیست. اما وی

تنها به نتیجه گیریهای این فیلسوفان اشاره می‌کند. از این رو غالباً نمی‌دانیم آنها از چه راههایی به این نتایج رسیدند. ولی از همین اندازه که می‌دانیم می‌توان پی برد که برنامه کار فلاسفه نخستین یونان تفکر در زمینه جوهر سازنده اولیه و دگرگونیهای طبیعت بود.

سه فیلسوف میلتوسی

اولین فیلسوفی که می‌شناسیم طالس^۱ است، که اهل میلتوس، از مستعمرات یونان در آسیای صغیر، بود. طالس به کشورهای بسیاری، از جمله مصر، رفت و می‌گویند در آنجا بلندی یکی از اهرام را به طریق زیر محاسبه کرد: درست در لحظه‌ای که ارتفاع سایه خودش برابر قامتش بود سایه هرم را اندازه گرفت. همچنین معروف است که کسوف سال ۵۸۵ پیش از میلاد را دقیقاً پیش‌بینی کرد.

طالس فکر می‌کرد منشأ همه چیزها آب است. مقصودش از این حرف چه بود درست معلوم نیست، شاید اعتقاد داشت حیات یکسره از آب پدید می‌آید - و حیات که زایل شد همه چیز باز به آب مبدل می‌شود.

در سفرهایش به مصر لابد دیده بود وقتی سیلابهای نیل از اراضی دلتای رود پس می‌رفت، کشت شروع به روپیدن می‌کرد. و باز شاید دیده بود در جاهایی که تازه باران باریده بود کرم و قورباغه پدیدار می‌شد.

احتمال می‌رود طالس به یخ شدن آب یا تبدیل آب به بخار - و تبدیل دوباره آن به آب - نیز اندیشیده بود.

همچنین معروف است که طالس می‌گفت: «همه چیز پر از خداست». مقصود او را از این سخن فقط می‌توان حدس زد. شاید، وقتی می‌دید که خاک تیره منشأ پیدایش همه چیز، از گل و دانه گرفته تا سوسک و حشره است، این تصور برایش پیدا شد که زمین پر از «هسته‌های حیات»^۲ ریز و نامرئی است. آنچه مسلم است مقصودش خدایان هومری نبود.

1 Thales

2 «life-germs»

فیلسوف دیگری که نامش را می‌شنویم آناکسیماندروس^۱ است، که تقریباً همزمان طالس در میلتوس می‌زیست. به نظر او جهان ما یکی از هزاران جهانی است که در لایتناهی به وجود آمده، در آنجا محور می‌شود. معلوم نیست منظورش از لایتناهی چه بود، ولی آشکار است به جوهری مشخص، از نوعی که طالس در فکر داشت، نمی‌اندیشید. شاید می‌خواست بگوید جوهری که منشأ همه چیز است باید چیزی غیر از همه چیز باشد. و چون چیزها همه متناهی‌اند، چیزی که پیش از آنها و پس از آنها می‌آید باید «نامتناهی» باشد. و این ماده اولیه نمی‌تواند همین آب معمولی باشد.

فیلسوف سوم اهل میلتوس آناکسیمنس^۲ (۵۷۰ - ۵۲۶ پیش از میلاد) بود. وی فکر می‌کرد منشأ تمام چیزها «هوا» یا «بخار» است. آناکسیمنس البته با نظریه طالس درباره آب آشنا بود. اما آب از کجا آمد؟ به نظر آناکسیمنس آب هوای متراکم است. می‌بینیم وقتی باران می‌بارد، آب از هوای تراود. پس، گمان برد، اگر آب را بیشتر بفشریم خاک می‌شود. شاید دیده بود چگونه از یخهای آب شده شن و ماسه بیرون می‌آید. همچنین تصور می‌کرد آتش هوای رقیق است. بنابراین، آناکسیمنس نتیجه گرفت، هوا منشأ آب و خاک و آتش است.

باروری خاک از راه آب چندان غریب نیست. شاید آناکسیمنس تصور می‌کرد حیات از زمین و هوا و آتش پدید می‌آید، ولی منشأ تمام چیزها هوا یا بخار است. پس او هم، مانند طالس، بر آن شد که جوهری نهان وجود دارد که سرچشمه تمامی تغییرات است.

هیچ چیزی نمی‌تواند از هیچ به وجود آید

این سه فیلسوف میلتوسی همه باور داشتند که منشأ تمام چیزها نوعی جوهر اولیه است. ولی یک جوهر چگونه می‌تواند ناگهان به چیزی دیگر مبدل شود؟ این را می‌توان مسئله تغییر نامید.

گروهی فیلسوف، از حدود ۵۰۰ پیش از میلاد، در مستعمره یونانی التادر

جنوب ایتالیا پیدا شدند. مسئله تغییر مورد توجه این «الثائپها» بود. مهمترین این فیلسوفان پارمنیدس^۱ (۵۴۰ - ۴۸۰ پیش از میلاد) بود. پارمنیدس عقیده داشت هر چه وجود دارد پیوسته وجود داشته است. این اندیشه برای یونانیان بیگانه نبود. آنها کم و بیش هر چه را در جهان هست جاودان می‌پنداشتند. به نظر پارمنیدس هیچ چیزی نمی‌تواند از هیچ به وجود آید. و چیزی که هست نمی‌تواند نابود گردد.

پارمنیدس این اندیشه را گامی جلوتر نیز برد. گفت تغییر به مفهوم واقعی امکان پذیر نیست. هیچ چیز نمی‌تواند چیزی جز آنچه هست بشود.

پارمنیدس البته می‌دانست که طبیعت مدام در حال تغییر است. تغییر یافتن چیزها را با حواس خود درک می‌کرد، ولی این را نمی‌توانست با آنچه عقل می‌گفت توافق دهد. وقتی ناچار شد بین محسوسات و عقل یکی را برگزیند، جانب عقل را گرفت.

حتماً این اصطلاح را شنیده‌ای که «تا به چشم خود نبینم باور نمی‌کنم». اما پارمنیدس چیزهایی را هم که به چشم می‌دید باور نمی‌کرد. اعتقاد داشت حواس ما تصویری نادرست از جهان به دست می‌دهند، تصویری که با عقل ما جور در نمی‌آید. و در مقام فیلسوف، وظیفه خود می‌دانست انواع خطاهای حسی را آشکار سازد.

این ایمان خلل‌ناپذیر به عقل آدمی خردگرایی^۲ خوانده می‌شود. خردگرا کسی است که اعتقاد دارد عقل بشر منشأ شناخت ما از جهان است.

همه چیز روان است

هراکلیتوس^۳ (۵۴۰ - ۴۸۰ پیش از میلاد)، اهل افسوس در آسیای صغیر، از معاصران پارمنیدس بود. هراکلیتوس تغییر مداوم، یا سیلان، را در واقع اساسی‌ترین سرشت طبیعت می‌دانست. شاید بتوان گفت که هراکلیتوس بیش از

1. Parmenides

2. rationalism

3. Heraclitus

پارمنیدس به ادراک حسی خود اعتماد داشت.

هراکلیتوس می‌گفت «همه چیز روان است». همه چیز پیوسته در گذر، در حرکت است، هیچ چیز ثابت نیست. پس، «در یک رود دو بار نمی‌توان پا نهاد». زیرا بار دوم که پا در رود می‌نهم، نه رود همان است که بود نه من. هراکلیتوس تأکید کرد که اضداد و بزرگی جهان است. اگر هیچ‌گاه بیمار نشویم، نمی‌دانیم تندرستی چیست. اگر هیچ‌گاه گرسنه نشویم، از سیر شدن لذت نمی‌بریم. اگر هیچ‌گاه جنگی روی نمی‌داد، قدر صلح را نمی‌شناختیم. و اگر زمستان نباشد، بهار هم نمی‌آید.

به اعتقاد هراکلیتوس، نیکی و بدی هر یک جایگاه ضروری خود را در نظم امور دارند. بدون تأثیر متقابل و مداوم این اضداد جهان نابود می‌شود. «خدا همانا روز و شب، زمستان و تابستان، جنگ و صلح، سیری و گرسنگی است.»

مقصود او از «خدا» مسلماً خدایان اساطیر نبود. خدا - الوهیت - در نظر هراکلیتوس، چیزی بود که کل جهان را در بر می‌گرفت. در حقیقت، خدا را می‌توان کاملاً آشکارا در اضداد و دگرگونی‌های بی‌وقفه طبیعت مشاهده کرد.

هراکلیتوس به جای واژه «خدا»، غالباً واژه یونانی لوگوس^۱، به معنای عقل، را به کار می‌برد. با آن که ما آدمیان همه همواره یک جور فکر نمی‌کنیم یا به یک اندازه عقل نداریم، به اعتقاد هراکلیتوس حتماً نوعی «عقل کل» وجود دارد که آنچه را در طبیعت روی می‌دهد هدایت می‌کند.

این «عقل کل» یا «قانون کلی» وجه مشترک همه ماست، رهنمای همه ماست. با این حال بیشتر مردم در زندگی، به نظر هراکلیتوس، از عقل فردی خویش بهره می‌گیرند. هراکلیتوس، بر روی هم، برای هموعان خود ارزشی قائل نبود. می‌گفت: «عقاید بیشتر مردم همانند بازیچه‌های کودکان است.»

پس هراکلیتوس، در میان اضداد و تغییر مدام طبیعت، گونه‌ای هستی یا وحدت می‌دید. این «چیز» را، که مبنای همه چیز است، خدا یا لوگوس نامید.

چهار عنصر اصلی

پارمنیدس و هراکلیتوس، به مفهومی - نقطه کاملاً مقابل یکدیگر بودند. عقل پارمنیدس حکم می‌کرد که هیچ چیز نمی‌تواند تغییر یابد. ادراک حسی هراکلیتوس به همان وجه نشان می‌داد که طبیعت مدام در حال تغییر است. کدامیک درست می‌گفت. از عقل پیروی کنیم یا به حواسمان اعتماد ورزیم؟

پارمنیدس و هراکلیتوس هر کدام دو چیز می‌گفتند:

پارمنیدس می‌گفت:

(الف) هیچ چیز نمی‌تواند تغییر کند، و

(ب) بنابراین، به ادراکهای حسی خود نباید اعتماد کرد.

هراکلیتوس، از سوی دیگر، می‌گوید:

(الف) همه چیز تغییر می‌کند («همه چیز روان است»)، و

(ب) ادراکهای حسی ما قابل اعتمادند.

دو فیلسوف محال است بیش از این ضد هم باشند! ولی حق با کی بود؟ می‌بایست امیدوکلس^۱ سبیلی (۴۹۰ - ۴۳۰ پیش از میلاد) می‌آمد و راهی از این ورطه به بیرون می‌نمود.

به نظر او هر دو در موردی درست می‌گفتند و در موردی نادرست.

امیدوکلس دریافت دلیل اصلی ضدیت آنها این بود که هر دو وجود فقط یک عنصر را در نظر می‌گرفتند. اگر این طور می‌بود هیچ‌گاه نمی‌شد میان آنچه عقل حکم می‌کند و آنچه «با چشم می‌توان دید» رابطه‌ای برقرار کرد.

بدیهی است که آب نمی‌تواند به ماهی یا به پروانه مبدل شود. در حقیقت، آب نمی‌تواند هیچ تغییری بکند. آب خالص همیشه آب خالص باقی می‌ماند. پس پارمنیدس درست می‌گفت که «هیچ چیز تغییر نمی‌کند».

امیدوکلس، در عین حال، با هراکلیتوس هم موافق بود که باید به دریافتهای حتی خود اعتماد کرد. باید آنچه را به چشم می‌بینیم باور کنیم، و چیزی که

می بینیم دقیقاً این است که طبیعت تغییر می کند.

امپدوکلس نتیجه گرفت که اندیشه تنها یک جوهر اولیه را باید از سر بیرون کرد. نه آب به تنهایی می تواند به صورت بوته گل و یا پروانه درآید نه هوا. منشأ طبیعت به هیچ وجه نمی تواند «عنصره‌ی واحد» باشد.

طبیعت، به نظر امپدوکلس، در مجموع از چهار عنصر یا، به گفته او، چهار «اصل»، تشکیل شده است. این چهار اصل عبارت است از خاک، هوا، آتش، آب.

فرایندهای طبیعی همه ناشی از آمیختن و مجزاشدن این چهار عنصر از یکدیگر است. همه چیز ترکیبی است از خاک، هوا، آتش، آب - منتها به نسبت‌های گوناگون. وقتی گلی یا حیوانی می میرد، به نظر امپدوکلس، عناصر چهارگانه دوباره از هم می گسلند. این تغییرات را می توانیم به چشم خود ببینیم. اما خاک و هوا، آتش و آب فناپذیرند، و همواره «دست نخورده» از اجزای ترکیبی خود باقی می مانند. پس درست نیست گفته شود که «همه چیز» تغییر می کند. اساساً، هیچ چیز تغییر نمی کند. آنچه روی می دهد این است که عناصر چهارگانه درهم می آمیزند و مجزا می شوند - تا دوباره درهم آمیزند.

این را می توان با نقاشی مقایسه کرد. اگر نقاش فقط یک رنگ - مثلاً، سرخ - در اختیار داشته باشد، درختان سبز را نمی تواند بکشد. ولی اگر از زرد، سرخ، آبی، سیاه استفاده کند قادر است صدها رنگ گوناگون بکشد، فقط باید آنها را به نسبت‌های مختلف با هم بیایزد.

مثالی از آشپزخانه این را خوب نشان می دهد. اگر من فقط آرد در اختیار داشته باشم باید جادوگر باشم که با آن شیرینی درست کنم. ولی اگر تخم مرغ و آرد و شیر و شکر داشته باشم، می توانم انواع مختلفی شیرینی بپزم.

تصادفی نبود که امپدوکلس خاک، هوا، آتش، آب را به عنوان «اصل»های طبیعت برگزید. فیلسوفهای پیش از او نیز کوشیده بودند نشان دهند جوهر آغازین باید یا آب باشد یا هوا، یا آتش. طالس و آناکسیمنس گفته بودند که آب و هوا هر دو عناصر ضروری جهان مادی اند. یونانیان آتش را هم ضروری شمردند. آنها،

برای نمونه، به اهمیت خورشید برای زندگی تمام موجودات زنده توجه کردند، و از دمای بدن انسان و حیوان نیز خبر داشتند.

امپدوکلس شاید سوختن قطعه‌ای هیزم را به دقت پاییده بود: چیزی تجزیه می‌شود؛ صدای ترق‌توروق آن به گوش می‌رسد؛ تف می‌پراند، این همان «آب» است. چیزی دود می‌شود و بالا می‌رود. این همان «هوا» است. «آتش» را هم که با چشم خود می‌بینیم. و آتش که خاموش گردد، چیزی برجای می‌ماند. این خاکستر است، که همان «خاک» باشد.

با همه روشنگری امپدوکلس در مورد دگرگونی طبیعت بر اثر تجزیه و ترکیب چهار «اصل» - باز هم موضوعی هست که باید روشن شود. این عناصر را چه چیز چنان با هم ترکیب می‌کند که حیات تازه‌ای پدید آید؟ و چه موجب می‌شود که «ترکیب»، مثلاً گل، دوباره تجزیه شود؟

امپدوکلس معتقد بود دو نیروی جداگانه در طبیعت در کار است. وی آنها را «مهره» و «کین» نامید. مهر چیزها را به هم جوش می‌دهد، کین آنها را از هم جدا می‌کند.

امپدوکلس بین «جوهر» و «نیرو» نیز تمیز قائل شد. این در خور توجه است. امروزه هنوز، دانشمندان میان عناصر و نیروهای طبیعی تمایز می‌گذارند. علم جدید بر آن است که همه فرایندهای طبیعی را می‌توان نتیجه تأثیر متقابل عناصر مختلف و شماری نیروهای طبیعی شمرد.

امپدوکلس همچنین این موضوع را مطرح کرد که هنگام ادراک حسی ما از چیزها در واقع چه روی می‌دهد. برای مثال، من چگونه می‌توانم گلی را «تماشا» کنم؟ آنچه اتفاق می‌افتد چیست؟ هیچ وقت به این مطلب اندیشیده‌ای، سوفی؟ امپدوکلس فکر می‌کرد چشم، همچون هر چیز دیگر در طبیعت، از خاک، هوا، آتش، آب تشکیل شده است. «خاک» چشمهای من چیزهای خاکی پیرامون را می‌بیند، «هوا» چشمهای من آنچه را از هواست می‌بیند، «آتش» چشمهای من هر چه را از آتش است، و «آب» چشمهای من هر چه را از آب است. اگر چشمهای من یکی از این عناصر چهارگانه را کم می‌داشت، من نمی‌توانستم تمامی

طبیعت را بینم.

چیزی از هر چیز در همه چیز

آناکساگوراس^۱ (۵۰۰ - ۴۲۸ پیش از میلاد) فیلسوف دیگری بود که پذیرفت یک جوهر خاص اولیه - مثلاً آب - بتواند به همه چیزهایی که ما در جهان مادی می بینیم دگرگون شود. همچنین قبول نمی کرد که خاک، هوا، آتش، آب بتواند به خون و استخوان تبدیل یابد.

آناکساگوراس بر آن بود که طبیعت از ذرات ریزیشماری که به چشم نمی آید درست شده است. از این گذشته، هر چیز را می توان به ذرات ریز و ریزتر تقسیم کرد، منتها حتی در ریزترین ذره ها پاره هایی از تمام چیزهای دیگر هست. به نظر او، اگر پوست و استخوان ما دگرذیسی چیز دیگری نمی بود، پس باید در شیری که می نوشیم و در غذایی که می خوریم پوست و استخوان باشد.

یکی دو مثال امروزی شاید طرز تفکر آناکساگوراس را روشتر کند. تکنولوژی جدید اشعه لیزر می تواند تصاویر به اصطلاح سه بُعدی بسازد. اگر از اتوموبیلی عکس لیزری بگیریم، و تصویر را تکه تکه کنیم، در هر تکه آن، مثلاً تکه ای که سپر را نشان می دهد، می توان تصویر کل اتوموبیل را دید. این برای آن است که کل تصویر در تک تک اجزاء ریز وجود دارد.

بدن ما نیز، به مفهومی، همین گونه ساخته شده است. اگر من یک سلول پوستی از انگشت خود بیرون آورم، در هسته درونی آن سلول تنها ویژگیهای پوست من نیست: بلکه همچنین نشان خواهد داد که من چگونه چشمهایی دارم، رنگ مویم چیست، و تعداد و نوع انگشتهایم را، و غیره و غیره. در هر سلول بدن ما اطلاعات مربوط به ساختار تمامی سلولهای دیگر بدن ما محفوظ است. پس در هر تک سلول «چیزی از همه چیز» هست. کل در هر جزء کوچک وجود دارد.

این ذرات ریز را، که چیزی از همه چیز در درون دارند، آناکساگوراس بذریا هسته می نامید.

یادت هست که امپدوکلس عقیده داشت «میهر» عناصر را در تمام بدنها به هم جوش می‌دهد. آناکساگوراس هم «نظم» را نیروی به وجودآورنده حیوانات، انسانها، گلها، درختها می‌شمرد. و این نیرو را ذهن یا شعور خواند.

آناکساگوراس، علاوه بر اینها، نخستین فیلسوف ساکن آتن است که ما از زندگی اطلاعاتی داریم. وی از اهالی آسیای صغیر بود ولی در چهل سالگی به آتن رفت. در سالهای بعد نهمت خداناشناسی به او زدند و عاقبت مجبور شد از آن شهر برود. از جمله اتهامات او یکی این بود که می‌گفت خورشید خدا نیست بلکه سنگی گداخته و بزرگتر از همه شبه جزیره پلپونز است.

آناکساگوراس به طور کلی به ستاره‌شناسی بسیار علاقه‌مند بود. اعتقاد داشت تمام اجرام فلکی از همان جوهر زمین ساخته شده‌اند - و این را از بررسی یک سنگ آسمانی دریافت. همین او را به فکر انداخت که در کرات دیگر هم می‌تواند حیات بشری باشد. همچنین اظهار نظر کرد که ماه نور از خود ندارد. گفت، نور ماه از زمین می‌آید. آناکساگوراس علتی هم برای خورشیدگرفتگی یافت.

پی‌نوشت: سوفی، از دقت و توجهات سپاسگزارم. شاید لازم باشد این بخش را دو سه بار دیگر بخوانی تا خوب بفهمی. فهمیدن همیشه جد و جهد می‌خواهد. اگر یکی از دوستانت بدون هیچ‌گونه جهدی همه چیز را خوب بداند شاید خیلی از او خوشت نیاید.

راه حل مشکل جوهر اولیه و دگرگونی طبیعت، باید بماند تا فردا که سراغ دموکریتوس^۲ / ذیمقراطیس / می‌رویم. دیگر عرضی نیست!

سوفی در مخفیگاه نشست و از سوراخ کوچکی در لابلای انبوه شاخ و برگها بیرون را نگریست. پس از آن همه چیز که خوانده بود باید می‌کوشید افکار خود را سر و سامان بخشد.

مثل روز روشن بود که آب هیچ‌گاه نمی‌تواند به چیزی جز یخ یا بخار تبدیل شود. آب حتی نمی‌تواند هندوانه گردد، چون هندوانه هم آب خالص نیست. ولی

اینها را بدان جهت با اطمینان می دانست که قبلاً به او چنین آموخته شده بود. اگر، مثلاً، نیاموخته بود که یخ فقط آب است، آیا به همین اندازه یقین می داشت؟ دست کم ناچار بود برود از نزدیک مطالعه کند آب چگونه منجمد و دوباره ذوب می گردد.

سوفی بار دگر سعی کرد شعور خود را به کار اندازد، و بدون استفاده از چیزهایی که از دیگران یاد گرفته بیندیشد.

پارمنیدس منکر هرگونه تغییر بود. سوفی هر چه در این باره بیشتر فکر می کرد می دید، به مفهومی، حق با او بود. هوش او نمی توانست بپذیرد که «چیزی» ناگهان به «چیزی کاملاً مختلف» تبدیل شود. گفتن این حرف حتماً خیلی شهامت می خواست، چون مفهومش انکار کلیه تغییرات طبیعی بود که مردم به چشم خویش می دیدند. بسیاری کسان لابد به او می خندیدند.

و امپدوکلس هم، وقتی ثابت کرد که جهان باید از پیش از یک ماده تشکیل شده باشد، خیلی زیرکی به خرج داد. این سخن دگرگونی طبیعت را ممکن ساخت بدون آن که لازم باشد چیزی در واقع تغییر کند.

فیلسوف قدیمی یونان این را صرفاً با استدلال دریافت. البته طبیعت را مطالعه کرده بود، اما تجهیزاتی را که دانشمندان امروزی برای تجزیه و تحلیل شیمیایی دارند، نداشت.

سوفی واقعاً نمی توانست باور کند که خاک، هوا، آتش، آب منشأ تمام چیزها باشد. ولی این چه اهمیت دارد؟ حق، اصولاً، با امپدوکلس بود. تنها راه توضیح تغییراتی که به چشم می بینیم و عقل نیز می پذیرد، اعتقاد به وجود بیش از یک جوهر اولیه است.

فلسفه به نظر سوفی سخت هیجان انگیز آمد چرا که می توانست با به کار بردن شعور خود همه اندیشه ها را پی گیری کند. و لزومی هم نداشت آنچه را در مدرسه یاد گرفته بود به خاطر آورد. نتیجه گرفت اگر هم نتواند فلسفه را بیاموزد؛ دست کم می تواند بیاموزد چگونه فلسفی بیندیشد.

دموکریتوس

... هوشمندانه ترین اسباب بازی جهان...

سوفی برگهای ماشین شده فیلسوف ناشناس را در جعبه گذاشت و درش را بست. از مخفیگاه بیرون آمد، مدتی ایستاد و باغ را تماشا کرد. یادش آمد دیروز چه اتفاق افتاد. مادرش امروز صبح هم هنگام صبحانه باز در باره «نامه عاشقانه» سر به سرش گذاشته بود. با شتاب به سوی صندوق پست رفت مبادا امروز نیز همان گرفتاری پیش آید. دریافت نامه عاشقانه دو روز متوالی خیلی مستهجن است!

یک پاکت کوچک سفید تازه آنجا بود! سوفی متوجه الگوی نامه نگاری شد: پاکتهای قهوه‌ای بزرگ بعد از ظهرها می آمد. و هنگامی که سرگرم خواندن آنها بود، فیلسوف یواشکی پاکت سفید کوچک دیگری در صندوق می انداخت.

پس این مرد را می شود شناسایی کرد. و از کجا معلوم که مرد باشد! سوفی از اتاق خودش می توانست صندوق پست خانه را خوب ببیند. اگر دم پنجره بایستد فیلسوف مرموز را خواهد دید. این پاکتهای سفید از غیب که نمی رسید!

سوفی تصمیم گرفت فردا مراقب و گوش به زنگ باشد. فردا جمعه بود و تمامی تعطیل آخر هفته را پیش رو داشت. رفت بالا به اتاقش و پاکت را باز کرد. امروز فقط یک پرسش بود، ولی این یکی بسیار ابلهانه تر از سه پرسش پیشین بود:

چرا لگو هوشمندانه ترین اسباب بازی جهان است؟

اولاً، سوفی مطمئن نبود که این حرف درست باشد. سالها بود که با این قطعات کوچک پلاستیکی بازی نکرده بود. از این گذشته، لگو به فلسفه چه ارتباط دارد!

ولی سوفی دانش‌آموزی وظیفه‌شناس بود. قفسه بالای کمد خود را کاوید، و کیسه‌ای پر از قطعه‌های لگو به اندازه و شکل‌های گوناگون پیدا کرد. پس از سالهای سال باز آنها را روی هم چید. همین‌طور که مشغول بود، فکری در مورد بازی لگو به ذهنش رسید.

اندیشید، قطعات لگو را به آسانی می‌توان سوار همدیگر کرد. با آن که همه با هم فرق دارند، همه به هم وصل می‌شوند. در ضمن محکم و نشکن‌اند. یادش نمی‌آمد هیچ وقت تکه‌ای لگوی شکسته دیده باشد. قطعه‌های او همه مثل روز اول، سالهای سال پیش، که آنها را خرید هنوز نو و براق بودند. خوبی بزرگ لگو این است که با آن می‌شود همه چیز ساخت. و بعد می‌توان قطعه‌ها را از هم درآورد و چیز تازه‌ای درست کرد.

از اسباب‌بازی بیش از این چه می‌توان انتظار داشت؟ سوفی حتم پیدا کرد که لگو به راستی هوشمندانه‌ترین اسباب‌بازی جهان است. اما این به فلسفه چه ربط داشت - به عقل سوفی نمی‌رسید.

کم‌کم خانه عروسک بزرگی ساخته شد. و هر چند نمی‌خواست به روی خود بیاورد، ولی خیلی وقت بود این قدر لذت نبرده بود.

چرا آدمها بزرگ که می‌شوند دست از بازی کردن برمی‌دارند؟

وقتی مادرش به خانه آمد و دید سوفی چه می‌کرده است، نتوانست جلو خود را بگیرد، «چشمم روشن! بچه‌مان تازه به بازی افتاده است!»

سوفی با اوقات تلخی پاسخ داد: «بازی نمی‌کردم! داشتم مسئله فلسفی پیچیده‌ای را حل می‌کردم!»

مادرش آه عمیقی کشید. شاید ماجرای خرگوش سفید و کلاه شعبده‌باز یادش آمد.

روز بعد وقتی سوفی از مدرسه به خانه برگشت، باز چندین صفحه مطلب در

پاکتی بزرگ منتظرش بود. آنها را به اتاق خود برد. بی تاب بود آنها را بخواند ولی می خواست در عین حال صندوق پست را هم بباید.

نظریه اتم

سوفی، دوباره گیر من افتادی! امروز می خواهم با تو درباره آخرین فیلسوف بزرگ طبیعی صحبت کنم. نامش دموکریتوس (۴۶۰ - ۳۷۰ پیش از میلاد) بود و از اهالی شهر کوچک آبدرا در کرانه شمالی دریای اژه. اگر از راز لگو سر درآورده باشی، برنامه کار این فیلسوف را هم راحت می فهمی.

دموکریتوس با پیشینیان خود همراهی بود که دگرگونیهای طبیعت بدین سبب نیست که چیزی به راستی «تغییر» می کند. بنابراین فکر کرد که اشیاء از قطعه های ریز نامرئی، هر یک جاودانه و تغییرناپذیر، درست شده است. دموکریتوس این واحدهای بی اندازه کوچک را اتم خواند.

واژه «اتم» به معنای برش ناپذیر است. برای دموکریتوس موضوع مهم این بود که ثابت کند اجزاء سازنده هر چیز را نمی توان به طور نامحدود به اجزای کوچکتر تجزیه کرد. اگر این کار میسر بود، آنها را نمی شد چون قطعه به کار برد. اگر اتم را بتوان تا ابد به ذرات کوچک و کوچکتر تجزیه کرد، طبیعت مانند سوپی که مرتب رقیق و رقیقتر شود از هم وا می رفت.

از این گذشته، قطعات طبیعت باید جاودانه باشد - زیرا هیچ چیزی نمی تواند از هیچ به وجود آید. وی از این نظر هم عقیده پارمنیدس و الثائیهها بود. همچنین اعتقاد داشت که اتمها همه قرص و محکم اند. ولی همشکل نیستند. اگر همه یک شکل بودند توضیح قابل قبولی نداشتیم که چطور ترکیب آنها از گل خشخاش و درخت زیتون گرفته تا پوست بز و موی انسان را به وجود می آورد.

به اعتقاد دموکریتوس طبیعت ترکیبی است از شمار نامحدودی اتمهای مختلف. بعضی گرد و صاف اند، بعضی کج و نامرتب. و درست به سبب همین تفاوت می توانند به صورت اجسام گوناگون به هم پیوندند. ولی تعداد و شکلهای آنها،

هر چقدر هم زیاد و بی شمار، همه جاودانه، نامتغیر، و تجزیه‌ناپذیرند. وقتی جسمی - مثلاً، درخت یا حیوانی - بمیرد و متلاشی شود، اتمها از هم می‌پراکنند و می‌توانند در جسمهای تازه به کار روند. اتمها در فضا متحرک‌اند، و از آنجا که «حلقه»، و «قلاب»، دارند، می‌توانند به هم وصل شوند و چیزهایی را که ما پیرامون خود می‌بینیم به وجود آورند.

حالا فهمیدی منظورم از قطعه‌های لگو چه بود؟ اینها نیز کمابیش همان ویژگیهایی را دارند که دموکریتوس برای اتمها قائل بود. و برای همین است که بازی با آنها این قدر کیف دارد. اولاً که قطعه‌های لگو را نمی‌توان به تکه‌های کوچکتر تقسیم کرد. درثانی شکل و اندازه‌های مختلف دارند. محکم و نفوذناپذیرند. و «حلقه» و «قلاب» هم دارند؛ به همین خاطر می‌توان آنها را به هم پیوست و به اشکال مختلف درآورد. این تکه‌های متصل را می‌توان بعد دوباره از هم جدا کرد و شکلهای تازه‌ای با آنها ساخت.

این واقعیت که می‌شود آنها را بارها و بارها به کار برد موجب شده که لگو آنچنان شهرت یابد. هر قطعه لگو را می‌توان امروز جزئی از اجزاء یک کامیون کرد و فردا بخشی از یک قلعه یا قصر. می‌توان گفت که قطعه‌های لگو نیز «جاودانه»‌اند. بچه‌های امروز می‌توانند با همان قطعاتی بازی کنند که پدران و مادرانشان وقتی بچه بودند با آنها بازی می‌کردند.

البته از لگو هم می‌توان چیز ساخت، اما لگو را نمی‌توان مکرر به کار برد چون به ذرات کوچک و کوچکتر متلاشی می‌شود. این ذره‌های ریزتر را هرگز نمی‌توان از نو به هم پیوست و چیز دیگری درست کرد.

امروزه می‌توانیم به یقین بگوییم که نظریه اتم دموکریتوس کمابیش صحیح بود. طبیعت واقعاً از «اتمهای مختلف ساخته شده است که به هم می‌پیوندند و باز از هم جدا می‌شوند. یک اتم هیدروژن در سلولی در پوست نوک بینی من شاید روزگاری بخشی از خرطوم یک فیل بوده است. و یک اتم کربن در عضله قلبم شاید زمانی به دم دایناسوری تعلق داشته!

دانشمندان زمان ما کشف کرده‌اند که اتم را می‌توان به «ذرات بنیادی» ریزتر